

از قلب کویر

مهشاد لسانی

سرشناسه	: لسانی، مهشاد
عنوان و نام پدیدآور	: از قلب کویر / مهشاد لسانی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 8 - 022 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

تقدیم به یگانه دخترم

Arshina آرشینا

و

با تشکر از المیرای عزیز

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

از قلب کویر

مهشاد لسانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لبتوگرافی:

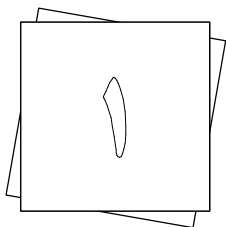
چاپ:

صحافی:

ISBN 978 - 964 - 193 - 022 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir



بی توجه به جمع از سالن بیرون رفتم تا کنار حوض بروم و منظره پاییز را تماشا کنم. دوست داشتم کسی را ببینم؛ کسی که بخاطرش آن همه راه را از تهران تا به اینجا با هزاران هزار فکر، خیال، امید و ناامیدی، سفر کرده بودم.

از راهرو که گذشتم، حسام را دیدم. سرش را پایین انداخت و از کنارم گذشت. کنار حوض رسیدم. آب تمیزش و سوسه ام کرد که بنشینم لب پاشویه. لباسم را جمع کردم روی پاهایم و نشستم. هوا سرد بود، اما دستم را توی آب یخ فرو بردم. به جای آن که سردم شود، گر گرفتم. به سقف آسمان که حالا داشت کم کم به تاریکی می زد، نگاه کردم. صاف و یک دست بود و ستاره ها یکی در میان بیرون آمده بودند و سوسو می زدند. صدای به هم خوردن در آهنی مرا به خود آورد. صدای قدم های شتاب زده و سنگینی به گوشم رسید. انگار کسی روی سنگ فرش ها می دوید. به طرفش برگشتم. در تاریک و روشنای غروب قامت آشنایی توجهم را جلب کرد. با تعجب به سایه اش روی دیوار خیره ماندم؛ دست هایش چقدر آشنا بود و نگاه تیز و نافذش... خدای من! خودش بود. انگار دویده باشد، سینه اش بالا و پایین می رفت. خشکش زده بود

پشت درخت‌های آن سمت حیاط. از جا بلند شدم. چند قدم نزدیک شد. قلبم پایین ریخت. چقدر دلتنگش بودم و نمی‌دانستم. آمد جلوتر. تغییر کرده بود. موهای بلندش را که همیشه تا روی شانه می‌رسید، کوتاه کرده بود. ته‌ریش داشت. گوشه‌ی لبش لبخندی کمرنگ نشسته بود. نفس نفس می‌زد. با موی کوتاه چقدر جذاب به نظر می‌رسید.

سلام کردم. جوابم را نداد. انگار نشنید. فقط چند ثانیه بعد گفت:

— خوش اومدی...

زیر لب تشکر کردم. از درخت کناری که سر به فلک کشیده بود، برگ خشک شده‌ای را کند و زیر پایش له کرد. راهش را کج کرد و به طرف ساختمان سمت راست رفت و بعد میان در چوبی‌اش گم شد.

هیكل تنومند حسام از دور پدیدار شد:

— بفرمایید داخل، اینجا سرده. دایم اینجا نیومد؟ آخه تا فهمید حاج آقا اعتمادی با خانواده اومده، از مسجد پیاده خودش رو رسوند اینجا. دایی‌اش که بود؟ گفتم:

— نمی‌دونم... فکر کنم رفتن تو خونه.

در همان لحظه موبایلم لرزید. صبر کردم تا حسام دور شود. بلافاصله صندوق پیامک‌ها را باز کردم. شماره خودش بود. می‌خواستم صفحه کوچک موبایلم را ببوسم. تشنه بودم، حتی جرعه‌ای از حرف‌هایش توی پیامک هم سیرابم می‌کرد: «دیوونه‌ام کردی نهال... تو اینجا... تو خونه ما...»

جوابش را ندادم. نمی‌دانم چرا تازگی‌ها دوست داشتم منتظرش بگذارم. از تنها پله حیاط که بالا رفتم، دیدمش دوباره. آن بالا در تاریکی شب سرد پاییزی روی تراس یک‌بری به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. باد ملایمی دسته‌ی شالم را از روی شانه کند و پایین انداخت.

خیره نگاهش کردم. در آن تاریکی لبخند و نگاه نگرانش را می‌دیدم. رد شدم و به حیاط دوم رسیدم. صورتم داغ بود. می‌دانستم که گونه‌هایم گل انداخته است. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل سالن. همه گرم صحبت بودند. فقط حاج رضا نگاه مخصوصش را سر تا پایم سُراند. دل‌آرا لبخند معناداری زد:

— خوشت اومد نهال جان؟ اینجا رو دوست داری؟

سر تکان دادم:

— آره... اون حوض تون خیلی قشنگه...

مرضیه چشمانش را ریز کرد:

— تو این تاریکی که چیزی معلوم نیست! تازه پاییزم هست! برگای درختا ریختن! گشت و گذار نداره که.

مادر متوجه کنایه‌اش شد، اما به روی خودش نیاورد. من اما به این حرف‌ها اهمیتی نمی‌دادم. سرخوش از دیدار او بودم و هیچ چیز نمی‌توانست حال خوبم را خراب کند. حتی غرض‌ورزی‌های مرضیه.

روی مبل که جا گرفتم، مادرش پرسید:

— تا کی تشریف دارید ان‌شاالله؟

مادر جابه‌جا شد:

— خدا بخواد تا شام غریبان.

سری تکان داد:

— به سلامتی ان‌شاالله...

مادر میان حرفش پرید:

— بعد از چهل می‌ریم هتل. حاجی جا رزرو کرده برامون.

زن خوش‌شرو روی دستش کوبید:

— خاک عالم! ما رو قابل ندونستین که اتاق رزرو کردین؟

مادر سرش را کج کرد:

— نه والا... اینجا شلوغ می شه، شمام سخت تونه. بیشتر از این مزاحم نمی شیم. می خوایم مراسم نخل گردانی رو ببینیم.

مادرش دلخور شد:

— اصلاً حرفشمن زنین که من ناراحت می شم ازتون. باید همین جا بمونین... به خدا دیگه نه من نه شما.

دلم دوباره ضعف رفت و غلیان احساسات را در آن حس کردم، کاش می ماندیم. کاش نمی رفتیم هتل. کاش همین الان او از در می آمد و من دوباره می دیدمش.

آرزویم خیلی زود برآورده شد. دامون از در وارد شد. دست و صورتش خیس بود. تک سرفه خشکی کرد و با صدایی تو دماغی گفت:

— سلام...

همه سرها به طرفش چرخید. حاج رضا و مادر از جا بلند شدند. خودم را بی تفاوت نشان دادم، اما در آخر مجبور شدم از جا بلند شوم به احترامش. حاج رضا را بوسید و به مادر تعظیم کوتاهی کرد و به من نگاه نکرد. فقط زیر لب سلامی داد و رد شد. جوابش را ندادم دوباره. می خواستم لجش را در بیاورم. چقدر بچه شده بودم. انگار عشق از من، آدم دیگری ساخته بود؛ حسود و زودرنج! کمی هم کودک درونم را قلقلک داده بود تا رفتارهای حساب نشده را بیرون بریزم.

کنار دست پدرش نشست و سرش را پایین انداخت. چند ثانیه زل زدم به نیم رخش. سنگینی نگاهم را احساس کرد و سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. سرم را چرخاندم و لبخند دل آرا توجهم را جلب کرد:

— نهال جان! میوه... از وقتی او مدی هیچی نخوردی!

لبخندی زدم و موزی را پوست کردم.

صدای بهم خوردن در خانه از جا پراندم. به سرعت تمام صفحه‌هایی را که روی مانیتور کامپیوتر قدیمی‌ام باز کرده بودم، بستم. حتی صفحه پی‌ام چت با سامان را. خوب می دانستم که مادر اصلاً از چت کردن من با پسرهای غریبه با آی‌دی‌های ناشناس که معلوم نبود اهل کجا هستند و هویت درستی دارند یا نه، خوشش نمی‌آید. روبه‌روی آینه ایستادم و دستی به سر و موهایم کشیدم. گویی آثار چت کردن با غریبه‌ها در چهره‌ام هویدا بود و من از اینکه مادر به همین دلیل بر من خرده بگیرد و سرزنشم کند، فراری بودم.

در اتاقم را باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. بوی سبزی تازه پیچیده بود در آشپزخانه. مادر چادر از سر گرفته بود و در حال جابه‌جایی چند کیسه کوچک در یخچال بود. با خنده گفتم:

— سلام... چه خبر مامان؟

مادر در حالیکه لیوان آبی را به دهانش نزدیک می‌کرد، گفت:

— سلامتی... خدا رحم کنه! چقدر گرمه! الان که آخر فروردین این باشه، تابستون می‌خواد چی بشه؟

با لاقیدی شانه‌ای بالا انداختم و روی کابینت را نگاه کردم تا بینم مادر خوراکی آماده‌ای مثل چیپس و پفک خریده تا دلی از عزا درآورم یا نه! طبق معمول با قیافه‌ای درهم از آشپزخانه بیرون رفتم. مادر هیچ‌وقت مطابق سلیقه من خرید نمی‌کرد. یا شیر می‌خرید یا سبزی که هیچ‌کدام به کار من نمی‌آمدند.

پشت میز ناهارخوری قدیمی و کوچک نشستم. چقدر همه چیز تمیز

و بی‌لک بود. حتی سفره رومیزی قدیمی که دیگر رنگ‌های قرمز و نارنجی‌اش از حال رفته بودند و به سفیدی می‌زدند.

مادر پرسید:

— ناهار چی درست کنم؟

با بی‌میلی گفتم:

— دیروز که کلم پلو خوردیم... تا صبح از دل درد نخوابیدم.

با رفتن مادر به سمت آشپزخانه دوباره به یاد سامان افتادم. حتما تا الان برایم کلی پی‌ام گذاشته بود که چرا جوابش را نمی‌دهم. از او خوشم می‌آمد. عکسش را همین چند ماه پیش برایم فرستاده بود. آن‌طور که از عکسش مشخص بود، پسر خوش‌تیپ و خوش‌قد و بالایی بود، اما هر بار که شماره می‌داد، من از زنگ زدن طفره می‌رفتم. می‌ترسیدم، شاید بیشتر از عکس‌العمل مادر. او از اینترنت متنفر بود. چند ماه قبل دوست دختر دایی‌ام، لیدا، آی‌دی او را به من داده بود تا با او چت کنم. می‌گفت پسر خوبی است و مثل ننتی‌های دیگر تا سلام می‌دهی زیر و زبرت را در نمی‌آورد و بی‌ادبی و پیشنهادهای ناروا در کارش نیست. لیدا سامان را نخواسته بود، چون نه تیپ و قیافه‌اش مطابق میل این دختر چیتان پیتانی و آنچنانی بود، نه پول و پله‌ای در بساط داشت! البته همه اینها فرضیات بود و به قول لیدا که حرف‌های سامان را در چت بالا و پایین کرده بود، فقط حدس و گمان بود.

دایی‌ام در محله سعادت‌آباد زندگی می‌کرد و ما هرازچندگاهی با آنها رفت و آمد داشتیم. من از معاشرت با پسرهای می‌ترسیدم. یکی از دلایل بزرگش حرف‌های مادر بود و اتفاقاتی که برایم از دزدیده شدن و قتل و تجاوز به دخترها تعریف می‌کرد و دلیل بزرگ دیگر، چهره معمولی و نه چندان زیبایم بود که تمام اعتماد به نفسم را له می‌کرد و تحت‌الشعاع قرار

می‌داد. بینی استخوانی و با قوسی ظریف داشتم و چهره‌ام به پدر خدایا مرزم کشیده بود. مادرم زن زیبا و درشت اندامی بود، اما من ریزه و لاغر و گندمگون بودم. همیشه از این می‌ترسیدم که با پسری قرار بگذارم و بخاطر چهره‌ام مسخره شوم و غرورم جریحه‌دار شود.

لیدا و شادی، دختر دایی‌ام، دخترهای زیبا و به روزی بودند. به قولی توی بورس بودند. پسرهای دانشکده‌شان به آنها توجه نشان می‌دادند و دوست داشتند به آنها نزدیک شوند. بر عکس، من بخاطر وضع مالی مان و فوت پدرم، دور دانشگاه و درس خواندن را خط کشیده بودم. بعلاوه حوصله کنکور و درس خواندن را نداشتم. وقتی مادرم با شندرغاز مستمری که از پدر به ما می‌رسید، به زور شکم‌مان را سیر می‌کرد و مایحتاج‌مان را فراهم می‌کرد، دیگر روحیه درس خواندن برایم نمی‌ماند. در سن ۲۳ سالگی احساس خلا بزرگی می‌کردم و نمی‌دانستم چرا باید این قدر از هم سن و سال‌هایم عقب‌تر باشم.

زمستان بود که در مهمانی کوچک خانه دایی، لیدا را دیدم و او وقتی در دلم را شنید، برایم دل سوزاند و ترغیب کرد تا با آی‌دی سامان چت کنم. این‌طور که لیدا می‌گفت، سامان چند ماه پیش از طریق یک شبکه اجتماعی با او دوست شده و از او خوشش آمده بود، اما دخترک شیک‌پوش بالا شهری خیال نداشت او را ببیند یا پا فراتر از نت بگذارد.

او دوستان خودش را داشت و همه را در آب نمک خوابانده بود تا هر موقع که لازم شد، در مواقع ضروری از آنها استفاده کند. خودش که اعتقادی به ازدواج نداشت و زیاد از آقا بالاسر و مردها خوشش نمی‌آمد. چون مادر او از پدرش بخاطر دست بزن و کج‌روی اخلاقی طلاق گرفته بود و بعد از جدایی سالن آرایشی افتتاح کرده و کارش حسابی رونق داشت؛ لیدا هم می‌خورد و می‌پوشید و می‌چرخید و پول‌های مادرش را